

را نداریم . . . تمام بدبختی ها بخاطر نداشتن راه
سر من آمد و از شهر و دیارم فرار کردم . . .

* * *

*

کار چاق کن!...

مدتی بود بیکار بودم... بهر دری میزدم کاری پیدا نمی‌کردم... یکروز که توی قهوه خانه نشسته بودم و ورد "وای چه کنم" گرفته بودم یکی از مشتری های قهوه خانه دلش بحالم سوخت پرسید:

— چته اینقدر ناراحتی؟!

وقتی درد دلم را برایش تعریف کردم شانه هاشو بالا انداخت و گفت:

— اینکه غصه نداره بیا وردست من بشو...
— که چکار کنیم؟! ...

— کار چاق کنی!

منم اولش مثل شما " جا " خوردم ... ولی
" استادم " که فوت و فن کار و درآمد سرشارش را برایم
شرح داد و قبول کردم ... و گفتم: " چه کاری از
این بهتر! ... زحمت کم و درآمد زیاد! "

چون هوش و حافظه خوبی دارم دستورهای
استاد را خیلی زود یاد گرفتم بقیه اش بسته به استعداد
خودم بود .

کارچاق کن ها توی هر اداره ای یک " رابط "
دارند نامه و حق و حساب را بگذار روی میزش و برو
بعد از یک ساعت برگرد و کار را تمام شده تحویل
بگیر .

اولین کار را که استاد برای من گرفت مربوط به
اداره دارائی بود ، یکنفر که از ولایت آمده بود راه
و رسم ادارات را بلد نبود حاضر شد چهل لیره بما
بده کارش را درست کنیم . کارش ظاهرا " خیلی ساده
بود ... گرفتن اجازه نامه حمل کالا از گمرگ به مرکز ...
بطوری که استادم گفت: " پانزده دقیقه هم کار
نداشت ... یک حق قانونی بود من میبایست پرونده

و اوراق مربوطه را ببرم وسیله حسن آقا که " رابط " ما بود رد کنم . . .

پرونده را زیر بغلم گذاشتم و بطرف اداره دارائی راه افتادم . ترس از اینکه نتوانم اینکار ساده را انجام بدهم سراسر وجودم را فرا گرفته بود . . . از طرف دیگر چهل لیره ای که با انجام اینکار عایدم میشد بمن نیرو میداد و یک حس اعتماد در روح و قلبم راه مییافت . . .

با قدم های محکم از پله ها بالا رفتم . . . پرونده و حق مربوطه را به حسن آقا دادم و پیغام استادم که مرا معرفی کرده بود رساندم .
حسن آقا با خوشروئی حرف های مرا گوش داد و گفت :

— برو سه ربع دیگه بیا جوابشو بگیر . . .

رسیدوار و خوشحال از اداره دارائی بیرون آمدم به قهوه خانه ای که پشت اداره دارائی قرار دارد رفتم تا با خوردن دو سه تا چائی هم خستگی در کنم و هم وقت بگذرد و کارم آماده شود . . .
. . . چائی ها را که خوردم و خستگی یم که

رفع شد و آن هیجان و ناراحتی از بین رفت به ساعت
نگاه کردم پنجاه و پنج دقیقه می گذشت . . . با خودم
گفتم : " تمام شده برم بگیرم . . . " سرعت از پله ها
بالا رفتم . . . حسن آقا توی اتاقش نبود . . . از اوراق
هم اثری نبود . اداره دارائی هم بقدری شلوغ بود که
آدم سرسام میگرفت ! . . . از کارمندی که پشت میزش
خمیازه می کشید پرسیدم :

— حسن آقا کجا رفته ؟ !

یارو جوابم را نداد . . . بلند شد و از اتاق
بیرون رفت . . . از ترس اینکه اولین چهل لیره از
دستم برود و دشتم کور بشود تنم به لرزه افتاد . . .
از اتاق رفتم بیرون از مستخدمی که توی راهرو نشسته
بود پرسیدم :

— حسن آقا کجاس ؟

— ماموریت داشت رفت بیرن . . .

— قرار بود کار مرا تمام بکنه . . .

— لابد انجام داده . . .

— چیزی روی میزش نیست . . .

— پرونده و اوراق را که با خودش نبرده . لابد

به قسمت مربوطه اش فرستاده

— از کی بپرسم ؟

— وقتی میره بیرون کارها شو به خانم "خندان"

میده . . . برو از اون بپرس . . .

توی یک ساختمان سه طبقه که مردم مثل مور و
ملخ برای پرداخت مالیات و انجام کارها رفت و آمد
می کنند کارمند زن و مرد بقدری زیاده که آدم به
آسانی نمیتونه کسی را پیدا بکنه . . . از همان طبقه
اول اتاق به اتاق سرکشیدم و نشانی خانم خندان را
گرفتم . . . گمان میکردم خودش هم مثل اسمش خندان
است اما توی آنهمه زن یکنفر را که خندان باشه پیدا
نمی کردم . . .

بالاخره در طبقه سوم چشمم به جمال خانم
خندان روشن شد ، اما ایکاش او را ندیده بودم . اگر
مسابقه زشتی و بدترکیبی در دنیا انجام میگرفت خانم
خندان بدون شک مقام اول را بدست می آورد . . . لب
های ضخیم و افتاده چشم های کوچک و گود افتاده
صورت درشت و استخوانی ، رنگ پوست قهوه ای لک
دارا موها وز کرده و کوتاه . . . گردن اصلا " نداشت .

شانه بزرگ و پشت قوز کرده و ...

بهرزحمتی بود خودم را کنترل کردم و موضوع

را به ایشان گفتم خیلی کوتاه و مختصر جواب داد:

— من رد کردم!

— از اینجا به کجا میره؟

— برید پهلوی آقای "سفید رو"

از ترسم جرات نکردم بپرسم آقای "سفید رو"

کی یه و در کدام قسمت کار میکنه .

دوباره شروع کردم به پرس و جو تا آقای "سفید

رو" را پیدا کنم ... اگر مستخدم اولی را ندیده

بودم . باید حالا ... حالا ... بگردم ... تا مستخدم

را دید برسید:

— پسر باز که تو داری دور خودت میچرخه؟!

جریان را بهش گفتم ... خندید و جواب

داد:

— لازم نیست دنبال آقای سفید رو" بگردی

اینه ها جلوت ایستاده ...

با تردید پرسیدم:

— کدام یکی یه؟!

پس گردنم را گرفت و بطرف جلو " هل " داد
کنار دیوار یکنفر مرد بلند قد سیاه سوخته ایستاده
بود و قیافه اش عینهو کاکا سیاه های قدیم ... توی
صورتش فقط دو تا چشم براق دیده میشه بقیه مثل
قیرسیاه بود! بالاخره هرچی میخواد باشه مثلا
که ریش من توی دست اون گیره! ... تعظیمی کردم
و پرسیدم :

- قربان کار بنده خدمت شماس ؟

- من رد کردم ...

- کجا رفته قربان ؟

- نمیدانم ... بهتره برید از آقای " تنبل

نژاد " بپرسید :

دوباره برای پیدا کردن " تنبل نژاد " راه

افتادم ، اما نمیدانستم این بابامرده ... یا ...

نه ... مستخدم دنبال کارش رفته بود ... مردکاکا

سیاه هم تو اتاقش نبود معطل مانده بودم از کی

سؤال کنم ... تمام جرات و جسارتم را جمع کردم

و از آقای که پشت میز چرت میزد پرسیدم :

- تنبل نژاد کی یه ...

از خواب پرید و چنان چشم غره ای بمن کرد
 که از ترس عقب عقب رفتم ... دیدم فایده ای ندارد
 برگشتم پیش مستخدم اولی و از او نشانی " تنبل
 تژاد " را پرسیدم .

خندید و گفت :

— برو طبقه دوم اتاق چهارم دست راست

اونجاس .

بسرعت رفتم طبقه دوم ... به اتاقش که رسیدم
 گفتند : " رفت اتاق پهلویی " رفتم اتاق پهلویی
 گفتند : " رفت اتاق روبرو ... " رفتم اتاق روبرو
 گفتند : " رفت طبقه بالا ... " دویدم طبقه بالا
 گفتند : " رفت طبقه هم کف ... " مثل برق از پله ها
 سرازیر شدم ... مستخدم اولی گفت :

— بیخود زحمت نکش نمیتونی او را بگیری .

— پس چکار کنم ؟

— برو بایست جلوی در اداره وقتی میخواد بره
 ناهار بخوره ممکنه بتونی او را بگیری والا تا آخر
 وقت اداره باید صبر کنی ! ...

موقع صرف ناهار جلوی در او را گرفتم اما از

پرونده من خبر نداشت . خسته و کوفته پیش (استادم) برگشتم و گفتم :

– داداش اینکار به درد من نمیخوره .

با تعجب پرسید :

– چرا ؟ ! ...

– هوش و عقل من با کارهای اداری جوردر

نمیاد . همین والسلام ...

دستور داد برای من کمی شیرینی و چائی آوردند

وقتی کمی آرام گرفتم گفتم :

– نتیجه هرکاری که همان روز اول بدست آدم

نمیرسه ... هر کاری زحمت داره ... و پشتکار لازمه

آدم نباید زود خسته بشه ... اگر این اخلاقت را

ترک نکنی تا آخر عمر کلاحت پس معرکه اس ... بلند

شوباهم بریم ببین من چطور کارها را درست میکنم ...

بعد از این یاد بگیر ... ظرف پنج دقیقه کار را تمام

میکم اگر یک ثانیه بیشتر طول کشید صد لیره بهت

میدم ...

با هم رفتیم اداره دارائی ... من میخواستم

بسرعت از پله ها بالا بروم (استاد) بازوی مرا گرفت

و نگهداشت :

– هیچ عجله نکن .

آرام آرام از پله ها رفتیم بالا . جلوی در
اتاق حسن آقا ایستاد و پرسید :

– جای حسن آقا کی کار میکنه ؟

– خانم خندان

سرش را حرکت داد . . . نگاهی به اطرافش
انداخت . . . کارمندها را از زیر نظر گذرانید . خیلی
آرام و خندان بطرف زن اخموئی رفت و گفت :

– سلام خانم خندان . . . پرونده شماره (فلان)

را که صبح به (حسن آقا) دادم خدمت شما فرستاده
ممکنه بفرمائید کجا فرستادید ؟

خانم خندان بدون اینکه بماند نگاه کند دفتر را

باز کرد و عقب شماره گشت و گفت :

– پیش آقای سفید رو رفته .

از اتاق آمدیم بیرون (استاد) گفت :

– دیدی چقدر زود پیدا کردم .

پرسیدم :

خانم خندان را از کجا شناختی ؟

خندید و جواب داد :

— این جزء اسرار کار ماست . . .

یکراست رفتیم پیش همان (کاکاسیاه) استاد

خیلی خودمانی سلام داد و گفت :

— به به . . . حال شما چگونه آقای " سفیدرو " ؟

بعد جریان پرونده را پرسید و فوری جوابش

را گرفت :

— پیش آقای " کامل خان " است .

(استاد) کمی بفکر فرو رفت و پرسید :

— کدام کامل خان ؟ ! . . .

— کامل بی مو ؟ ! . . .

استاد مثل اینکه فوراً " طرف را شناخت دست

مرا گرفت و کشید . داشتم از نگرانی میترکیدم گفتم :

— اینها را که شما قبلاً " ندیده اید از کجا

میشناسید ؟ !

جواب داد :

— این جزء اسرار کار ماست .

یکراست رفتیم پیش کامل بی مو . . . یارو سر

و صورتش مثل فرش های پاک نشده پر از مو بود .

استاد مثل دوستان چند ساله بطرف او خم شد و گفت:

— خسته نباشی آقای بی مو... پرونده‌ی ما خدمت شماست؟

بمحض اینکه اسم و شماره پرونده را گفت... آقای بی مو جواب داد:

— فرستادم پیش عصمت.

— کدام عصمت؟

— عصمت پشمی...

استاد رفت بطرف انتهای راهرو پرسیدم:

— عصمت را میشناسی؟

— نه... نمیشناسم...

پس چطور میخواستی پیدایش کنی؟

استاد لبخندی زد و جواب داد:

— این جزء اسرار کار ماست.

استاد یگراست بطرف مردی که سرش طاس بود

و یک مو توی صورتش نبود رفت و گفت:

— خسته نباشی آقای "پشمی"

پرونده‌ی ای را که ما دنبالش می‌گشتیم جلوی

آقای عصمت پشمنی بود فوراً " امضاء کرد و به دست ما داد .

وقتی از اداره خارج میشدیم از (استاد) پرسیدم :

– بالاخره نگفتی این اسرار کار چی یه ؟

استاد خندید و جواب داد :

– نشنیدی از قدیم گفتن " برعکس نهند نام زنگی کافور " توی این دنیا خیلی کارها برعکسه توی دهات اسم کورها عینعلی است کچلها زلفعلی و چلاقها قدمعلی هستند توی شهر هم همینطوره خیلیها هستند که نان اسم و رسمشان را میخورند اینقدر تو خالی و بیسواد هستند که بقدر یک بچه مکتبی هم سواد ندارند . اما اسم و رسم و تیترو عنوان آنها را یک کامیون بزحمت میکشه

حق با استاد من بود وقتی به اسرار کاری بردم فهمیدم چرا ارباب رجوع بما مراجعه میکنند بیچاره ها بقدری شهر به شهر میگردند و اسم های عجیب و غریب می شنوند که گیج و منگ میشوند و از ناچاری دست به دامن " کارچاق کن " ها میزنند

دعوای دلمه بادمجون

در سال ۲۸۲۸ توی "مارتی فیلکا" که یکی از کشورهای جنوبی قاره (دالاشیکا) میباشد گوینده حزب مخالف اینطور میگوید .

"هموطنان محترم! همشهریان عزیز!
امروز در کشور ما دعوای (مهمی) مطرح است .
این دعا مسئله (دلمه بادمجون) میباشد .

برای رسیدن به ردیف کشورهای متمدن و مترقی جهان بستگی به آن داره که سر سفره هر کدام از هموطنان عزیز مقدار زیادی دلمه بادمجون موجود باشد اگر دعوای دلمه بادمجون در مملکت حل شود ، آنوقت می بینید که با سرعت معجزه آسائی در کشورمان بزرگترین اکتشافات شروع خواهد شد .

اگر به کشورهای مترقی جهان نگاه کنیم مردم هیچیک از این کشورها ناراحتی دلمنه بادمجون راندارند

چرا که آنها دعوی دلمه بادمجون خودشان را خیلی وقت است حل کرده اند .

" هموطنان محترم ! همشهریان عزیز :

نظر حزب ما با گرفتن آرای پر قیمت و با ارزش شما غیر از اینکه از راه قانونی قدرت مملکت را بدست بگیرد چیز دیگری نیست .

اکنون که در این میدان تعداد یکصد و هیجده هزار و چهارصد و نود و سه نفر هموطن اجتماع کرده اید ارشفا سؤال میکنم :

— آیا دلمه بادمجون میخواهید ؟

یکدفعه میدان از صداهای " میخواهیم میخواهیم " . . . میخواهیم . . . " پر شد !

— باید هم بخواهید ! حتما " هم میخواهید ! مدتها بود که میخواستید ! ما هم یک روز دلمه بادمجون را که حق ماست میگیریم .

— ما دلمه بادمجون میخواهیم

" همه با یکصدا " فریاد کشیدند :

" " میخواهیم میخواهیم . . . " .

— چقدر میخواهید ؟

— نغری یک بشقاب باشه! کافیه!

— هموطنان این . را بدانید که نغری یک بشقاب کافی نیست ، من از روی این کرسی خطابه بجان مقدس مادرم سوگند میخورم هر وقت حزب ما بقدرت رسید به هر گدام از هموطنان یک قابلمه دلمه بادمجان بدهم! بعد از آن هم هیچوقت شما ها را در ناراحتی یا کمبود دلمه بادمجون نخواهیم گذاشت و مدام دلمه بادمجون را در سر سفره ها یتان بحد کافی خواهید دید!

وقتی بقدرت رسیدیم از اینکه روی حرف خودمان ایستاده ایم و به قول و وعده هائی که به شما داده ایم عمل کرده ایم و ثابت قدم بوده ایم تعجب خواهید کرد! حاضرین در میدان با کف زدنهای شدید و گفتن کلمات :

" صحیح است " " بله " " باید حل کنیم "

سخنان رئیس حزب را تأیید کردند .

* * *

در سال ۲۸۲۹ گوینده حزب دولت کشور (مارتی فیکا) اینطور میگفت :

عزیز نسین

۷۷

" هموطنان محترم! همشهریان عزیز! مخالفین ما بدون هیچگونه دلیلی دعوی دلمه بادمجان را بمیان کشیده اند و اغتشاشی در کشور راه انداخته اند البته شما خوب میدانید که ملت ما امروز در یک وضع وحالتی است که دلمه بادمجون را نمی توانند هضم کنند!

مقصود مخالفین خیلی واضح است ، آنها میخواهند با خوراندن دلمه بادمجون به مردم آنها را به شکم درد مبتلا سازند! تا سر آنها به درد شکم مشغول شده خودشان را بقدرت برسانند!

نظر ما این است مردم را به درجه ای برسانیم که لایق هضم دلمه بادمجون باشند!

بله زحمات شبانه روزی ما فقط برای همین موضوع است ، وگرنه ماهیچوقت چشم به کرسی صدارت نداریم! وقتی مردم لیاقت هضم دلمه بادمجون را پیدا کردند آنوقت ما هم برای نشستن روی کرسی صدارت البته دلمه بادمجون درست میکنیم! ولی اگر الان بخواهیم دلمه بادمجون را بخوریم . از شما سؤال میکنم :

- آخرش بکجا می‌کشد ؟

همه با یکصدا :

"عجای بدی می‌کشد! دل درد می‌گیریم . . ."
 "ای هموطنان محترم : دلمه بادمجون در معده شما
 گیر میکند ، نمی‌توانید آن را هضم کنید ، آخه
 دلمه بادمجون خوراک سنگینی است ، دل درد
 می‌گیرد ، ما هیچوقت راضی نیستیم یکی از هموطنان
 عزیز و محترم ما دلش درد بگیرد ، برای اینکه دل
 درد هموطنان ما ، عینا " دل درد خود ماست! "

* * *

در سال ۲۸۳۵ گوینده حزب مخالف مرکزی فارمی تیکا ،
 اینطور می‌گوید :

" هموطنان عزیز :

حزب مقتدر نمی‌خواهد بفهمد که فکر ملت ما از هر
 لحاظ آماده شده است مرتب در سخنرانیهایشان
 می‌گویند :

" هموز ملت لیاقت دلمه بادمجون خوردن را پیدا
 نکرده "

میخواهند خورشید را با گل بپوشانند ، روی حقیقت ها

سربوش میگذارند . هموطنان :

خورشید هیچوقت با گل پوشیده نمی شود ! بقول آنها :

" گویا ملت نمی تواند دلمه بادمجون را هضم کند "

" قهقهه قهقهه . . . " چه حرفهای

حده آوری !

- اجازه میفرمائید کمی آب بخورم ؟

همه کصدا :

" خور خور خور "

" حیلی متشکرم . "

" عافیت باشه " " نوش جان " " گوارای وجود . . . "

" متشکرم ممنونم "

هموطنان محترم ! عزیزان !

صدا از همه طرف میدان بلند میشود :

" بله بفرمائید گوش میدهیم "

- به بادمجونهای مبارک این سرزمین قسم نمیگذارم

کسی حرف بزند ، تصمیم ، تصمیم شماست ، خواهش

میکنم بگوئید با صدای بلند بگوئید : آ یا شما نمی توانید

دلمه بادمجون را هضم کنید ؟

باز هم صدای حاضرین در میدان بلند میشود :
 " این غیر ممکن است البته که هضم
 میکنیم "

- منم میدانستم که هضم میکنید . . . هیچ شکی
 نداشتم

ای ملت زحمت کش شما امروز دلمه بادمجون که سهل
 است ، دلمه کدو ، دلمه گوجه فرنگی ، دلمه فلفل ،
 دلمه کلم چه با روغن زیتون و چه با روغن قیمة حتی
 دلمه برگ مو و دلمه ماهی را هم هضم میکنید .
 آیا هضم نمیکنید ؟

باز هم همه با یکصدا فریاد می کشند .

" اگر پیدا کنیم هضم می شود ! ! "

" شما ها تاکنون هر کدام از این دلمه ها را که
 قورت داده اید الحمداله هضم نموده اید . میخواهم
 بدانم کدام یک از شماها از خوردن دلمه بادمجون
 دل درد گرفتید ؟ کدام یک از این . دلمه بادمجونها
 روی دل شما مانده است و هضم نشده ؟ "

" اگر حزب مقتدر میخواهد که مردم به لیاقت هضم
 دلمه بادمجون برسند تا امروز چه کار سودمندی